

**بزرگان و ایران ...**  
**بزرگان و ایران ...**  
**چهره‌ها**

**ویژه نامه**  
**بزرگ علوی**



- زندگی‌نامه بزرگ علوی (مقتل از نازیستی روسی او) -  
- کلیشه جلد کتاب «خاک صابون» طرح و نمونه دستخط:  
- سخنرانی خالوری و حکمت در نخستین کنگره نویسندگان  
ایران و پاسخ علوی:  
- یافر جومنی - بزرگ علوی جوان:  
- دیوانه از مسعود نقره کار (به نقل از «گردون»):  
- بزرگ علوی - من زنده می‌مانم:  
- بزرگ علوی: من خودم را ریالیست می‌دانم.

**بمناسبت صدمین سال تولد و هفتمین سال خاموشی او**

**بزرگ علوی : من زنده می مانم . ( مسعود نقره کار )**

مجله فرهنگی - شماره ۱۱ و ۱۲ سالنامه ایران آینده

**گردون**

۵۲  
۵۲

۲۰۰۴ ۲۰۰۳-۱۹۹۹

**فرمان کجاست؟ بر سنگی افشار بافتار و بیانی از آن استاد**

مقاله‌ها: زنده ماندن آرزوی اصلی است؟ ■ مؤسسه گمشده، چند نظریه افروز بر این سلسله موازی  
بزرگ علوی، من زنده می‌مانم ■ مانی، طایفه‌ها در استانه چینی‌ها ■ ناصر، خسرو، آثار بی‌موج و ما  
عواس میلانی، ایستادگی ■ گیلستان، پانزدهم، عراق از لایحه ■ مجازات گره‌خورده از صورت ■ و مطالب دیگران

**گزارش: چه راه حل‌هایی برای مسأله بی تفاوتی شده‌ها؟**



□ بزرگ علوی، زمانی بنده هم عضو کانون بودم. بدبختانه تکمیری که ارث ما ایرانیان از دیرزمانیست. اگر از هم جدا نمی شدیم، شاید می توانستیم در برابر ظلم ظالمان دوام آوریم.

## بزرگ علوی: من زنده می مانم

توامیر ۱۹۹۶ (آبانماه ۱۳۷۵) بزرگ علوی، بزرگ داستان نویسی میهمان، میهمان کانون فرهنگی ایرانیان شهر اورلاندو، در ایالت فلوریدای آمریکا بود. این نوشته که در واقع نوحی خاطره نویسی و مصاحبه است، حاصل حضور یک هفته ای آقای بزرگ در این شهر است. بزرگ علوی در این دیدار و گفتار دوام و مسایل فرهنگی، به ویژه ادبیات داستانی، مسایل سیاسی، و نیز زندگی خصوصی اش سخن می گوید.

می گویم: «برو آدم شو» من شخصاً کینه ای از او در دل ندارم...»<sup>(۱)</sup>  
و از آن پس کارهایش را به دقت دنبال کرده، شهر از «چشمه های» درلین مرگ، و «گینه مرده» نیز با خیال و حکرم گره خورده اند.

گیر و دار انقلاب همین بود که جلال خبر آورده و آقای بزرگ می آمد ایران و در بهار سال ۱۳۵۹ برای نخستین بار دیدمش. به دعوت دکتر کانون نویسندگان ایران، برای دیدار و سخنرانی به دفتر کانون آمد.<sup>(۲)</sup> آن روزها «کانون نویسندگان ایران» دوران سختی را می گذراند. یکی از مسایل و مشکلات کانون آن بود که «پشتی از اعضای کانون» که تلاش می کردند پیشرفت سیاست های «حزب کومه ایران» باشند، از کانون اخراج، و یا جدا شده بودند.<sup>(۳)</sup> رهبران «حزب کومه» و «نی چند» از گروه اخراجی از «کانون نویسندگان»، از «آقای بزرگ» خواسته بودند با درویشی کند و سبب شود اکثریت اعضای کانون رأی خود را پس بگیرند.<sup>(۴)</sup> اما «آقای بزرگ» آمد، و در محیطی صمیمانه و پُر احساس از خاطراتش گفت، از فعالیت های قلمی اش در سال های مهاجرت، از همکاری هایش با «حزب کومه» از اهمیت دوری گردیدن اهل قلم از سیاست زدگی، از تلاش همگان برای اعتدالی فرهنگ ایران، و از قواید انسانیت و آزاد منشی حرف زد، و کلامی از آنچه رهبران حزب کرده از

کردم. حسین هم شیفی استاد ما کان بود اما از بزرگ علوی خوشش نمی آمد.  
«توده ای» به گذاشته در رفاه، حلال تر گماند زندگی می کنه.»

حسین گفته بود که قرار است کسی کتاب «پنججاه و سه نفر» بزرگ علوی را برایش بیاورد، اما نیاورد.

یکی دو سال بعد با جلال سرپاز آشنا شدم. جلال بزرگ علوی را خوب می شناخت و با کارهایش آشنا بود. او بود که دیگر از «آقای بزرگ» خبر می آورد. «پنججاه و سه نفر» را هم جلال آورده و خواندیم. این کتاب اگر چه سبب شد تا با گروهی از تاریخ و وطن آشنا شوم، اما پستی از آن، من را با بزرگ علوی آشناتر کرد. مردی که صمیمانه و جسورانه در مقدمه کوتاهی کتاب «پنججاه و سه نفر» حتی نشان می دهد، خاتق «استاد ما کانه» می خواند چیزی از «استاد ما کانه» کمتر ندانسته باشد! «مقصود من از نوشتن «پنججاه و سه نفر» تشریح این اوضاع و احوال است. من این وزیرها و این قضات و این افسران شهربانی را کوچکتر از آن میدانم که اوقات فراغت خود را با آنها مشغول کنم. اگر آن وزیری را که حکم محکومیت مرا صادر کرد هر اشتباهی من گذارند و به من بگویند، یا در هر کاری می خواهی بکن، من از نظر شخص خودم، نه از لحاظ اجتماعی، به رویش می خندم و به او

بهار سال ۱۳۵۸ با بزرگ علوی آشنا شدم. حسین طهائی «چشمه های» را عیدانه آورده بود حسین همیشه با دست پر از تهران برمی گشت. با که به اردیبهشت ماه گذاشتیم، «حزب» را «چشمه های» را خوانده بودیم.

حسین و من، که «آقای» و «آقای» گنجانده دانشگاه نصیبمان نشده بود، هر یکی از اوقات مسافرخانه های «تشریحی» در میدان راه آهن اهواز زندگی می کردیم. مسافرخانه ای که چیزی شبیه به «خانه» فرخانی بود، و اتاقی با کتاب ها و مجله ها و روزنامه های که به ظاهر ربطی به کار و درس و دانشگاهی پزشکی نداشتند، در دانشجویی که در تپ و آگیر سیاهکلی شورآفرین می سرخشتند.

شش حنی، که هر ضرب ما دو بجهی جترب شهر تهران مشغول قهوه خانه اش هم بودیم، پاک خیال کرده بود با دو جوانک در «مخوان» دانشگاه طرف است. «شما» خسته نمی شین این همه کتاب و روزنامه و مجله می خونین!

و خودش هم جواب سؤالی را می داد: «آره دهگه دکتر شدن کار راحتی نیست.»

در میان همان کتاب ها، چند تایی انگشت شمار با خیال و فکر من گره خورده بودند، که «چشمه های» یکی از آنها بود. «استاد ما کانه» ملکه حکرم بود. و با رها، روز و شب، در فلش او بازی



«آقابزرگ» قطع نکرده. علاوه بر داستان و «استان نویسی، مسائل سیاسی» و مسائلی «کاتون نویسندگان ایران در تبعید» و «برخوردهای آقابزرگ»، با این کاتون هم به مطالب تازه‌های رو و بدلی افزوده شدند.

«آقابزرگ» نظریش را در مورد مسائل مطروحه صریح و کوتاه می‌نوشت، که به عنوان نمونه، و نیز دیداری یا خط «آقابزرگ» - که به قول خردش خرچسنگ فروری‌غده‌ایست، و لحن هم هست - نگاهی به یکی از آخرین نامه‌هایش می‌اندازیم:

پولن ۴ ماه مه ۱۹۹۶

دوست گرامی، جناب آقای محمود لقره‌کار!

اطلاعات من درباره «کاتون نویسندگان» بسیار کم است. همان است که شما می‌دانید و در مطبوعات آمده است. شاید پایه‌ها داشت‌هایی در این زمینه داشته باشم، اما از زمانی که کتابخانه خودم را در اختیار دوستی گذاشتم، اکنون در دسترس من نیستند و نمی‌توانم از آنها سوء بوم، یا بسیاری از نویسندگان «کاتون نویسندگان» در تبعید دوست هستم. اما هرگز عضو کاتون... در تبعید نبوده‌ام و نخواهم شد.

هنوز تصمیم به آمدن به آمریکا برای سخنرانی درباره نشر فارسی معاصر نگرفته‌ام. بسته به شرایطی است که دوستان میامی برایم فراهم می‌آورند. اگر تصمیم گرفتیم، البته شما

مستطاب «اتحاد شوروی» است، و آن خبر که حکایت از آن داشت که جلال در برلین شرقی است، درست نبوده است.

صحبت از برگزاری مراسم بزرگداشت «بزرگ حسولی» به همت «کاتون نویسندگان ایران» در تبعید، در لندن بود، و بر آن شد به لندن بروم که نشد. مراسم بزرگداشت برگزار شد، با آن منجرهایی که پیامد داشت و اسباب تأسف شد!

و بسالخره حمیدرضا رحیمی هم وقتی «آقابزرگ» از پیش‌اش رفت خبر داد که «آقابزرگ» یک هفته‌ای، در سرواه سفرش به سوئیس میماند او بود. حمید گفت که بعضی از قصه‌های من را به «آقابزرگ» داده‌ام که بخواند و نظر بدهد. آدرس پستی «آقابزرگ» را هم به من داد تا با او مکاتبه کنم. و من هم باب مکاتبه را با «آقابزرگ» باز کردم. پیروم چندان مسئولانه، دقیق و با حوصله با کارهایم برخورد می‌کرد که حیرت‌انگیز بود. آخر تجربه داشتم و دیده بودم - و می‌بینم - که بقیه به اصطلاح بزرگترهای «صحنه‌نویس» چگونه با کارهای جوان‌ترها برخورد می‌کردند: و می‌کنند، و طبیعی بود که بزرگواری مسئولانه «آقابزرگ» در این عرصه بر من بنشیند. بسیاری، انشالله! راحتمایریها و تشویق‌های پیروم، به گمان خودم تأثیر خود را بر کارهای من داشتند.

به آمریکا که برتاب قدم. مکاتبه‌ام را با

خواستی بودند نگفت. مسائل و خونسردی «آقابزرگ»، در برابر خواست و اعتراض سعید سلطانپور که خواسته بود «آقابزرگ» از مسایل روز صحبت کند و کمتر سراغ خاطرات دور برده نیز بسیار آموزنده و دوست‌داشتنی جلوه کرد.

آن دیدار، برای من که جوانکی تازه‌ورده به جمع کاتونیان بودم، فراموش نشدنی نیست. وقتی «شک شوق» «آقابزرگ» را به خاطر حضورش در جمع اصل فتم و دوستان قدیمی دیدم، تاب نیآوردم، و آرام بعضی ترکندم! آن غروب و شب، فقط خوش و بشی کردیم، و من از آن پس به دنبال آن بودم تا هر فرصتی مناسب به دیدارش بروم، اما کارهای سازمانی و خانگی‌های ریز و درشت مانع شدند. و بالاخره جلال خبر آورد که «آقابزرگ» به گداز شرقی برگشته است.

سال ۱۹۸۵، گنج ضربه‌ای تبعید، به برلین غربی رسیدم. هر آنجا بارها تلاش کردم با «آقابزرگ» دیداری داشته باشم اما دیوار مانع محکمی بود! فرانکلورت بودم که محمود دولت‌آبادی، در سفر فرهنگی‌اش به آلمان غربی، خبر آورد. «آقابزرگ» خوب و سرخات است و هنوز می‌نویسد! سفری دیگر به برلین غربی داشتم، می‌خواستیم دست به دامان جلال سرقران شوم تا مثلاً بازاری بازی کند و من را به آرزوی دیدار با «آقابزرگ» برساند، اما شنیدم که جلال هم آواره شهرهای

خبردار خواهید شد. خوب است پنده را سرفراز فرمایید و بنویسید که چند نفر تصور می‌کنید که آماده به شنیدن گفته‌های من هستید. تندرستی و کامیابی و خوشی شما را خواستارم قربان شما

برلن ۲۲ جون ۱۳۷۶

دوست گرامی، جناب آقای مسعود تهره‌کار! از لطف شما تشکر می‌کنم. شرح مقدماتی کاتون نویسندگان ایران... را دریافت کردم و خاطراتی را مرور کردم. زمانی بنده هم عضو کاتون بودم. پدیده‌خانه تک‌روی که ارث ما ایرانیان از دیرزمانیست. اگر از هم جدا نمی‌شدیم، شاید می‌توانستیم هر برابری ظلم ظالمان دوام آوریم. بنده هم شاهد خواهم شد که روزی شما را ببینم و با هم گپ بزنیم. پدیده‌خانه سفر من به میامی هنوز صورت جدی به خود نگرفته است. یک سبب آن سستی من است که دیگر امضای به دوس و بحث و سخن‌رانی ندارم. از این گذشته دارم خود را برای یک سفر یک ماهه به ایران و زیارت بیستون و کرم‌الشاہ آماده می‌کنم و با وجود این آرزوی دیدار دوستان در همه دنیا هنوز باقی است.

با عرض ارادت

سراجنام، همراهی و پشتیبانی‌ها کار خردشان ناگرددند و آقا بزرگه راهی آمریکا و ایالت فلوریدا شد. سعید روشنفکر، که برادرش مهدی، از دوستان بسیار نزدیک آقا بزرگه و همسرش در برلین غربی بود، باعث و بانی این سفر شد. قرار بود آقا بزرگه فقط سفری به میامی و اورلاندو داشته باشد، اما به خواست دوستانش در واشنگتن دی.سی. و نیوجرسی گردن نهاد و به آن دو شهر هم سفر کرد.

در اورلاندو، کاتون فرهنگی ایران‌انده تصمیم گرفت مراسم بزرگداشتی برای آقا بزرگه برپا کند، به همین منظور قرار شد حسین زوهی از کاتادا بیاید و سخنرانی‌ای داشته باشد. جوهری و جدی نیز شعر بخواند. و من هم چند جمله‌ای درباره چشم‌پاشی بگویم و گوشه‌هایی از این زمان را بخرابم. حضور زوهی و جدی و من بر این برنامه بیشتر به امضای خود آقا بزرگه بود، چونکه می‌گفت: «من بیشتر از ۳۰ دقیقه نمی‌توانم حرف بزنم، شما باید به جوهری برنامه را بکنید».

پیش از آنکه بیایم، از دور و بری‌هایی که با او آشنا تر بودیم، مرتب سفارشات‌هایی دریافت می‌کردم، که مثلاً «مواظب باشین: آقا بزرگه باید بعد از ظهرها دو ساعت بخوابد، اگر نخواهد اذیت می‌شود».

بعد از خواب باید حلقی به فنجون کهنه بخوره و الاکسیل می‌نورده «بیشتر از ۳۰ دقیقه نمی‌تونه و حوصله نداره حرف بزنه، زود خسته می‌شه».



تصویر بزرگ طوری، اثر مسعود تهره‌کار

و اتفاقی که برایشون جور می‌کنین حتماً به جای راحت و تروتمیز باشه. آنگه بنده بی‌طبع هوایم می‌درجه یک برایشون بگیرین بهتره».

بالاخره آقا بزرگه آمد، چهارم نوامبر ۱۹۹۶. با طعنه‌ای کمی، جنوئر از گرتوود، توی تونی، که داخل هواپیما را به سفایر انتظار فرودگاه وصل می‌کرد، دیدنش، بیش از هر چیز فبرقی و سرخالی‌اش نظرم را جلب کرده، «نه، این مرد ۱۳ سانه نمی‌نماید. نگاه هر دوی آنها به گونه‌ای بود که داد می‌زد به دنبال کسی می‌گردند. می‌دانستم اضطراب و هراس از گم شدن و هلاک شدن دارند. آقا بزرگه و گرتوود تنها دیده بودند و زبان‌اند، اما گم شدن و علاقی کشیدن هم حوصله می‌خواستند. آن هم در فرودگاه».

به طرفش رفتم، و خنده تری صورتش شکفت. ساک دستی‌اش را روی زمین گذاشت، و معذب‌گروا بوسیدم، بوی عطر و ادوکلن می‌داد. بن میر سرد خوش بوش و تو و تمیز دست گشای خوشبو اما لرزانی را که بشنیده، با سلیقه‌ی خودش خریله بود، به او دادم، بلافاصله آن را به گرتوود داد، و به آنگامی به او گفت: «اینو برای تو آوردم».

سفر چگونه بود؟

«عجیبی خوبه، عالی».

می‌خواستیم ساک را از دست آقا بزرگه بگیریم، اما ندانم، «چی عیب‌ها کرده؟، من از این سنگین ترش دو هم این ور و اون ور کردم و می‌کنم».

بالاخره تسلیم شد، و ساک را به من داد. موه‌های بلند ریخته شده روی پیشانی‌اش را کنار زد: «فکر نمی‌کردم شما اینقدر جوان باشین، چون از اون یکبارگی که هم‌دینگی رو دیدیم هیچی به یاد نداشتم».

«چوون نیستم آقا بزرگه، ظاهرأ خوب موندم، مثل شما».

«خندیدین: «تو رو نمی‌دونم، اما من سال‌هاست منی ندانم».

راه افتادیم: «خب، اینجا هوا چه‌طوره؟» «خوب، اینجوری که هر دوش‌سی شون گفته چند روزی آفتابی و گرم خواهد بود».

«بسیار خوبه، حتماً همین‌طوره: دنیای هراندازی شونم با ما ان عا فرق می‌کنه، ما ان ولتی می‌گفت، هوا پرلرزی، آفتابی می‌شد. هر چی می‌گفتن حکم‌اش از آب درمی‌آمد».

دو سه دقیقه‌ای که راه رفیقیم، ایستاد، دست روی قلب‌اش گذاشت، و قلب من ریخت. اضطراب در چهره گرتوود پدید آمد.

«می‌دونی، به قول شما دسترا آنتزین صداری دارم، آنتزین پکتورس، الاثم به کمی قلم ناراحت شد: «رد گرفت، تیر می‌کشم».

اسپری «انتر و گیسرین» را از گرتوود خواستم، و از سرچ آن را به او داد. گرتوود داروها را دم دست، تری کیف دستی‌اش گذاشته بود. بسته‌ای پر از قرص‌ها و کیسول‌های رنگارنگ، و چند تابه مسبری.

«بسته‌ها بود که دو استفاده نمی‌کردم، اما توی

دوست گرامی جناب آقای منصور آرزو گار

روزگاری که شکر میبکشد. ه شرح مذاقات لائحه را سید گلان ایران... و اگر دوست کردم و  
خا در این راه... اگر دوستم... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...  
و این... و این... و این... و این... و این...

هتوی به خونه خوب با همی امکانات لازم  
اتاق و حمام و آشپز و دریاچه و قایق و خلاصه از  
چون مرغ تا شیر آدمیزاد.  
با صدای بلند زد زیر خنده  
«خدا اموات تو رو ببامرز، نکته حالا خونوی  
خودت باشه؟»  
«خدا نکته آقا بزرگ»  
و باز خندید. و به گرتوره ماجرا را گفت.  
گرتوره راضی به نظر رسید.  
«خب، برنامه ای این هفته چیه؟ از حالا بدویم  
بهتر می شه.»  
و به گرتوره گفت که صحبت بر سر برنامه ای  
هفته است. گرتوره تقویمی از کیفش بیرون کشید.  
هر آنچه می گفت، با آقا بزرگه سریع به آلمانی  
ترجمه می کرد. و گرتوره توی تقویم این می نوشتند  
«فردا رو با هم هستیم من امشب سرکار هستم.  
فردا صبح ساعت ۷/۵ میان پیش شمام شهر رو  
نشونون می دم. و شب رو هم دیر هم خواهیم بود.  
روز بعد یکی از دوستانه شما رو می بوه و جاهای  
دیدنی شهر رو نشونون می ده. بیشتر Disney  
World یا Epcot Sea World. خلاصه هر کدوم  
رو که دوست داشتن. روز بعد برنامه ای رفتن به  
ساحل اقیانوسه کنار دریا. پنجشنبه شب، بچه های  
شب شعر هالچمن حافظه شما رو دعوت کردن. آگه  
موافق بودین می زیم اونجا. جمعه استراحت و  
قایق سواری و شب مهمونی بازی. شنبه صبح هم  
قایق سواری و استراحت و آماده شدن برای  
سفرزانی. یکشنبه هم دیدار از ایستگاه فضایی و

دیگه عالی ست.»  
نگاهم که به نگاه گرتوره می افتاد لبخند بر  
ایش می نشست. و من را هم مجبور می کرد. بخندم.  
به قسمت تحویل گرفتن بارها که رسیدیم.  
بهارای دو کار نبود. دیر رسیده بودیم. و می باید  
بارها را از دفتر شرکت هواپیمایی فرودگاه تحویل  
می گرفتیم.  
«دو تا چمدون سنگین داریم. جو تا هم کارتن  
کتاب که واسه شماست. تو یکی از کارتن ها به  
شبهه ای کتاب کام هست که مال گرتوره.»  
گرتوره مضطرب و دستپاچه ستان را بالا و  
پایین می رفت. به او گفتم: «نگران نباشید، بارها  
پیدا می شن، حتما توی دفتر شرکت هواپیمایی  
هستن. من می ره آنها را می آرجم.»  
او اما آرام نداشت. «آقا بزرگه اما خوشترد به  
نظر می رسید. این زن همیشه جو حال هول و  
اضطراب به سر می بوه. گفتن ام فایده نداره.»  
«بیا بریم بشینم زن. گنج من. مسوره خودش  
کارها رو راست و درس می کنه.»  
گرتوره گوش نمی کرد. بالاخره دفتر شرکت  
هواپیمایی را پیدا کردم و بارها را گرفتم. گرتوره  
شنگول شد.  
«دیدنی گنتم هر چه صبر داشته باش. اینقدر  
خودتو اذیت نکن. راستی مسوره جمان مواظب  
کتابک این بانو باش. آگه بشکنه اول کله ای متر و  
بهدشم کله ای تو رو می شکنه.»  
تری راه خانه پرسیدت: «خب: حالا بگو ببینم ما  
شب باید کجا بخوابیم؟»

این سفر چند بار درد به سراغم اومده و مجبورم  
کرده استفاده کنم. اوایل فکر می کردم درد لامصب  
مان دور و بزرگه. اما بعداً فهمیدم نه. مان قلب هم  
هست این لامصب.»  
نشستم. می خندید. تا شاید نگرانی را از چهره  
من و گرتوره بروید. اما نتوانست. رنگ و روش  
نشان می داد که درد می کشد.  
«آقا بزرگه آگه درد شدیدتر شد بگو که دکتر  
اورژانس خبر کنم.»  
«نه الان خوب می شه. تازه خودتم که اینجا  
هستی دیگه. می دونی این قلب دهگه کار خودشو  
کرده. دیش برای نورا می تنگ شده.»  
«نه آقا بزرگه. هنوز جا دارم طبعمرد مان  
دوره سالمندی نیست. مان دوره بیره.»  
«حالا ما به چیزی گفتیم واسه جنخوشی. تو ام  
باور کردی.»  
چند دقیقه ای که گذشت از جا برخاست:  
«خب، حالا رو به راه شدی بریم.»  
می ایستد. قطارکی برقی سوار می شنیم.  
فاصله ای گرهه بین سالن سوار شدن مسافران و  
سالن ایستنی فرودگاه را باید با این قطارکه که از  
روی دربسازه ای کوچک عبور می کرد طی  
می کردیم. شنیدم این شهر چیزای دیدنی زیاد  
داره. خوب شد نمردم و اینجارم دیدیم. یا  
می بینیم.»  
آره آقا بزرگه این شهر چیزای دیدنی زیاد  
داره اما واسه بچه ها.»  
«خوبه. پس واسه من و لاگرتوره هم خوبه»

دوشنبه هر که روز شروع دانستی راسته چون شعا  
تشریف می برین: شب چطوره «آقابزرگ»؟

حسب ازای کشید، و دست می هم بر سر و  
صورتش: «خوب است و عالیست، اما اون شب  
شعر چه جور جایی ست، میاسی میاسی که تپستی؟  
مخلاصه ریش و قیچی دست نموده، هر جور  
صلاح دونستی عمل کن، تو هر جا بگی ما می آیم،  
هر جا بگی نه، نمی ریم.»

یکی دو دقیقه ای ساکت شد: «عجب، چه خبر از  
اوضاع و احوال؟»

از شهر اورا نشو گفتند، از ایرانی های شهر، و از  
مشکلات «کانون فرهنگی» شهر، به اینجا که رسیدم  
نفسی همیق کشید:

«آره، بدبختانه جمع های ما بیرونیا بدون مسأله  
نیوده و نیست و نخواهد بود. دو هزار سال منطقی  
امجداد کار خودشو کرده. راستی از داخل چه  
خبر؟»

«امروز صبح با برامنی صحبت می کردم، اومده  
میراند، گویا قصد داره بیاد آمریکا و موندگار بشه،  
می گفت در ایران اوضاع خیلی خراب تر شده، هر  
پرنامه «هریت» به او حمله کردن، رسان روزهای  
مروزمین من در بهانه کردن و به او حمله می کنن،  
سویای ریخته شده روی پیشانی اش از باز  
کناری زد، نباید حواسشون جمع باشه: نندروی  
شکنن، البته برامنی کمی شلوغ کن هستند  
به یاد جلال سرفراز افشار: راستی «آقابزرگ»  
از جلال سرفراز چه خبر؟»

«آهان: تو هم جلال رو می شناسی،  
می دونشم، ای بنگ نیست، که گاهی می بینن  
نقاشی می کنه، تابلو می کنه، به نمایشگاه هم  
گذاشته، اما فقط به تابلوش فروخت، خیلی پر  
خوبیه، می گفت اون مصاحبه ای که با من کرده و تو  
آدینه چاپ شده خیلی دستکاری شده، به ذره  
دلخور بود.»

باز غیبزهای کشید و سر به پشتی همدلی  
نکته داد: «می بینی گوترو! اثر چه دنیای کویچی  
زندگی می کنیم، مسعود دوست جلاله،  
گوترو جرت می زد،  
«خیلی موند برسیم»»

«آقابزرگ، چهار پنج دقیقه بیشتر نمونده،  
راستی تو خودتم که آلمانی بندی، من دیگه  
حسنته شدم، تو به جویایی ونه گوترو بگو  
«اما آلمانی دونستن من کجا و آلمانی دونستن  
شما کجا، تومن می سنار فرق می کنه.»

«تومن می سنار نیست، و تومن هفت سناره  
رسیده، و برق رضایت و شادی در چشم های  
هر دو درخشید، گوترو سرحال شد و خودش را به  
شانه های «آقابزرگ» مانند: «مثل کاخ می مونه،  
خیلی قشنگه.»

و «آقابزرگ» هم با تعجب و تکان سر تأییدش  
کرد.

گوترو می خواست کمک کنه، و کارتنی را که



دستمان کاغذی رو بگیر که چابیت رو فروش تریزه،  
نیم ساعتی هم از رفیع جسمی اش، مخصوصاً  
از تراجیحی قلبی اش حرف زد و...  
«دیگه وقت خوابیده شده، شب ما باید کجا  
بخوابیم؟»

پیش از رفتن به اتاق خواب، قسمت های  
مختلف خانه به آن دو نشان داده شد. آشپزخانه،  
اتاق های پذیرایی و نشیمن، کتابخانه، اتاق ورزش  
و... وارد اتاق خواب که شدند، گوترو پیش از هر  
کاری به کمد های لباس سر کشید. معیبد روشناس  
گفته بود:

«هر اتانی برایش می گیرین بایدت باشه که کمد  
لباس بزرگی داشته باشه. گوترو سکته می کنه اگه  
اتاقش کمد لباس بزرگی نداشته باشه.»

«آقابزرگ هم رفیق ترش برغی اش را استعجاب  
کرده، وقتی ریش تراش به کار افتاد، سرحال تر شد.  
پنجره اتاق که باز شد: بوی دلنشین محبو به های  
شب به اتاق ریخت، گوترو سراغ کتیا کاش رفت،  
و من هم به طرف شبکاری.»

«شب شرب بخوابیا مسعود،  
«آقابزرگ، سر کار از خواب خبری نیست.»

کتیا کاش داخل آن بود و داخل خانه بیرون:  
«فلاً بریم تو من بعداً میاروش.»  
«شسی به نسله استکان می خورد تا بهتر  
بخوابه.»

میزبان - دکتر نجفی - به استقبال شان آمد،  
«آقابزرگ» و گوترو، حساسی تحویل اش گرفتند، از  
همان نحوه حسن گردهم که به جا بگاهی دیگر برتاب  
شدم، انتظار نداشتم، و باورم نمی شد، «آقابزرگ» با  
دیدن یک خانه ای نسبتاً مجلل، اینقدر هیجان زده  
شود.

آن ها خوش و بشی کردند و به اتاق پذیرایی  
راهنمایی شدند، و من با کوهی که خستگی و تنگی  
نفس و آسم بر می نهادم نشانده بودم چمدان ها و  
کارتن ها را به داخل خانه بردم.  
«آه، چه تابلوی قشنگی.»

«بله، کار قاصر او ایسی ست، اصل هم هست،  
«عمرمند بسیار ارزنده ایست.»  
وقتی میزبان برای آوردن چای به آشپزخانه  
رفت «آقابزرگ» سر زیر گوش من آورد:  
«این تابلو حتماً هزار دلاری بالاش پول رفته،  
آره.»

«آقابزرگ، ده هزار دلار خریده،  
«اصلاً نمی ارزه، راستی که این دوستای پوتدار  
تو بیاد این کتاب های منو بخون خیلی خوب  
می کنه، به نظر تو این کار رو می کنن؟»

دکتر نجفی با سینی چای و گز و شیرینی و قند  
برگشت. «آقابزرگ» که حسابی غصه به نظر  
می رسید، بزرگترین لیوان چسای را برداشت،  
دستش اما به لوزش افتاده بود. از سلوش گفت، و  
آنگاه گرم مطلب شد که لیوان چای کج شد و کمی  
چسای روی لورش های گرانقیمت اتاق پذیرایی  
ریخت. گوترو عصیان به نظر می رسید: «بیا این

سه شنبه ۵ نوامبر ۱۹۹۶  
صبح، خواب آلود و سنگ، من از رساندن شیده به  
مسجل کارش، و «اعبیده» به مسجد کودک مسراج  
«آقابزرگ» و گوترو رفتم، بوی قهوه تازه دم، و نان  
تست شده توی خانه پیچیده بود. پذیر و کره و مربا  
و سیبوی خوردن و جمعه ای قرص و کپسول جلو  
«آقابزرگ» چینه شده بودند، و جای خالی هم را  
هم تخم می های نیمرو گرم تر کرده بودند.  
«تو که نخوابیدی، اما ما دیشب جانت خالی  
خوب خوابیدیم، چه اتاق خواب عالی ای.»  
و نغمه ای گرفت: «بیا بشین، مسجونه رو باید



«حزب توده ایران» بودند. «این کار سخافت می‌کند و در مثال نظر اکثریت اعضای کانون که خواهم‌الله برگزار می‌چنین برنامه‌ای بودند می‌نمایند، و سرانجام نیز کانون را ترک می‌کنند.»

۴- اسفند واقعه، عزرگ علوی، در کانون نویسندگان ایران، خاطرات شماره ۱۰۹، اردیبهشت ۱۳۶۳.

۵- روز ۲۶ فروردین ماه سال ۱۳۴۹ (۲۹ آوریل ۱۹۹۰) در لندن کانون نویسندگان ایران در تبعید، سعی در عزرگداشت بزرگ علوی، و با حضور بزرگ علوی، برگزار کرد که در این مراسم خاتم زده اصلاحاتی را تقنین پانزدهم، ابرج جشن عظمی، هادی غرستوی، محمود کیتوش، اسماعیل خویی و اسماعیل توری علاء شرکت داشتند. متعاقب برگزاری این برنامه، در رابطه با زندان‌ها و سخن‌های گفته شده در این برنامه بیخون قسمی این اسماعیل خویی و اسماعیل توری علاء سرگرفت که به سطح مطبوعات منتشر گشته شد...

۶- *The Prison Papers of Homay Alavi*, By: Donna Raffat Published By: Syracuse University Press, 1985 - ۶

۷- در این کتاب ۲۶۶ صفحه‌ای بیش از نیمی از کتاب به ترجمه‌ی داستان بزرگ علوی نام جوهری برده‌ی زندان اختصاص دارد. بخش‌های دیگر کتاب مطالبی هستند که او برنده درباره خود بزرگ علوی گردآوری کرده است. در همین بخش در معاصره طولانی بزرگ علوی انجام شده که اسناد گویایی هستند درباره زندگی بزرگ علوی و تفکراتش.

پیش‌تر گرتزود همان‌ایش کرده و چیزی زیر گوش‌اش نگفت.

«حالا باشه پس بعداً اسم‌هاشون می‌کنیم، عیبه‌ای که نداریم، ما می‌رویم حاضر بشیم، چند دقیقه دیگه حاضریم.»

راه‌المنادیم، به طرف International خیابان هتل‌های خول‌آسا، اردحام توریست‌ها و مغازه‌های فروش سوغاتی‌های مخصوص فلوریندا و اورلاندر.

۱- بزرگ علوی، پنجاه و سه لرهه از تصورات سزمال دانشجوین ایران در آمریکا.

۲- انبیشه آزاده، نشریه کانون نویسندگان ایران، شماره ۱۱، سه شنبه ۳۰ بهمن ۱۳۵۸، ص ۴۵.

جلسه هفتگی ۲۹/۲/۵۹ کانون نویسندگان ایران، بر تیگر به بزرگ علوی، او برنده بزرگ ایرانی، اختصاص یافت. در این جلسه که نامم ماند - اعضای کانون سوالات بسیاری در زمینه ادبیات و سیاست مطرح کردند که توسط بزرگ علوی، به سوالات پاسخ داده شد. ادامه این جلسه چون مصداق بود با عده کثیر دانشگامی با اعتراض جمعی از اعضای جوان کانون رو برد شد و به دو هفته دیگر موکول گردید.

۳- پیرز سال ۱۳۵۸، کانون نویسندگان ایران دلاش می‌کند و او اعتراض به کتب سوزنده و کتاب‌سوزی و چو اختلاف و قلم‌شکری که صفای گام‌پیش شنیده می‌شد. شهیدی آزادی و فرهنگ در دانشگاه تهران برگزار کرد. گروهی از اعضا کانون که پیش‌تر به بیخ می‌نمایند

مفصل خورد، سعی می‌کنم، بر روزی هم زهنا بند نیست.»

و الحق هم مفصل می‌خورد. همه چیز را هم با دقت و حرافت به کار می‌برد. کازدا، چنگال، قاشق، دستمال گساختی و بشقاب، و با حوضه نشسته می‌گرفت و کوزه و مریبا و پنیر روی نان می‌ناید. گرتزود هم معیظور بود:

«نون و پنیر و سبزی بخور که خود سرت نهاده. وقتی گرتزود خنده ما را دیده، شک کرد و از «آقای بزرگ» پرسید: «چی میگی پاپا؟»

«هرچی، راجع به چیزی صحبت می‌کردیم که شما نرگمانی شنیداش روز تدارین.»

و گرتزود چیزی نگفت. «آقای بزرگ» از میزها و از رزق‌های صبحانه‌ی مفصل خوردن می‌گفت: «از زبان‌های دست‌بخت گرتزود، بساط صبحانه هنوز پهن بود»

«خب، برنامه‌ی امروز چیه؟»

«می‌دم یکی از خیابون‌های دهنی شهر، جای خوبی به برای خرید سوغاتی.»

«قبل از اینکه بریم دو تا از اون کتابا رو بیا که یکی برای دکتر تجلی و یکی ام واسه خودت»

اعضا گنوه به مرتبه می‌بندی یاد می‌دهد: «در تا از کتاب‌ها را آوریم» (P) «آقای بزرگ» این‌که

تر حکس روی جلد کتابن چه کسانی هستن؟»

«از جب به راسته، صاهق صداقت، بعد دوروش، که نقاش بود و میزبان بود، بعد حسین سرشاور که اهل موسیقی بود، اون خوش‌لیب غویو من هستم، بعد قلامحسین مین‌پاشیان که اهل موسیقی هم بوده، بعد معجبین مینوی و یک روزنامه‌نگاری که اسمش - آگمانی بود اسمش یادم نیست، این حکس مان حدود ۴۶ سال قبله آره، ۶۶ سال قبل» (V)

دلیل خودکار گشت تا کتاب‌ها را امضا کند اما

